

به همراه داشتند و بانگ می‌زدند: «ای خونیه‌های حسین»، تا به زمزم رسیدند، این-زبیر همیزم آماده کرده بود که آنها را بسوزاند که دو روز از مهلت مانده بود، کشیک با آنان را براندند و چو بهای زمزم را شکستند و پیش ابن حنفیه رفتند و گفتند: ما را با دشمن خدا این زبیر واگذار.»

ابن حنفیه گفت: «جنگ در حرم خدا را روانمی‌دارم»
ابن زبیر گفت: «پنداشته‌اید پیش از آنکه بیعت کند و کسانش بیعت کنند ره‌اشان می‌کنم؟»

ابو عبدالله جدلی گفت: «بله، به خدا یا ره‌اشان می‌کنی، یا با شمشیرهای خویش چنان با تو نبرد کنیم که ابطال‌گران از آن به تردید افتند.»
ابن زبیر گفت: «به خدا اینان خوراک یک کس بیشتر نیستند، به خدا اگر به یارانم اجازه دهم چیزی نگذرد که سرهاشان چیده شود.»

قیس بن مالک بدو گفت: «به خدا امیدوارم اگر چنین قصدی کنی پیش از آنکه به ما دست یابی کاری به سرت بیاید که خوش نداشته باشی.»
گوید: ابن حنفیه باران خویش را از تعرض بداشت و از فتنه بیم داد. پس از آن ابوالمعتمر پیامد با یکصد کس، وهانی بن قیس با یکصد وظیبان بن عماره با دویست، مال نیز همراه آنها بود و رفتند تا وارد مسجد الحرام شدند و بانگ بر-آوردند: «ای خونیه‌های حسین»

گوید: و چون ابن زبیر آنها را بدید بترسید و ابن حنفیه و همراهانش برون شدند و سوی دره‌ علی رفتند. کوفیان ابن زبیر را دشنام می‌دادند و از ابن حنفیه در مورد وی اجازه می‌خواستند، اما اجازه نمی‌داد. در دره‌ علی چهار هزار کس برابن-حنفیه فراهم شد که مال را بر آنها تقسیم کرد.

ابوجعفر گوید: در این سال عبدالله بن خازم مردم بنی تمیم را که در خراسان بودند محاصره کرد از آن‌رو که کسانی از آنها پسرش محمد را کشته بودند.

طفیل بن مرداس عمی گوید: وقتی در ایام ابن خازم تمیمیان در خراسان
پراکنده شدند گروهی از بکه سواران آنها، هفتاد یا هشتاد کس، به قصر فرتنا رفتند
و عثمان بن بشر مزنی را سالار خویش کردند شعبه بن ظهیر نهشلی و وردبن فلسق-
عبری و زهیر بن ذویب عدوی و جیهان بن مشجعه ضبی و حجاج بن ناشب عدوی و
رقبه بن حر، نیز جزو سواران بنی تمیم با وی بودند.

گوید: ابن خازم بیامد و آنها را محاصره کرد و خندق محکم زد.

گوید: و چنان بود که به مقابله ابن خازم بیرون می شدند و با وی نبردمی کردند
سپس سوی قصر باز می گشتند.

گوید: يك روز ابن خازم با شش هزار کس با آرایش از خندق خویش برون
شد و مردم قصر به مقابله وی رفتند. عثمان بن بشر گفت: «امروز از مقابل ابن خازم
باز گردید که گمان ندارم تاب وی داشته باشید.»

گوید: زهیر بن ذویب عدوی گفت که زنش طلاق می باشد اگر باز گردد و
صفهای حریفان را نشکسته باشد. کنار آنها رودی بود که زمستان آب داشت و
آنوقت آب در آن نبود، زهیر وارد آن شد و برفت، از یاران ابن خازم کسی متوجه
نشد تا وقتی به آنها حمله برد و هتمة را به هم ریخت که به دورهم آمدند و او شتابان
باز گشت که از دو طرف رود او را تعقیب کردند و بر او بانگ می زدند اما کس به
طرف او نرفت تا به جایی رسید که پایین رفته بود و برون آمد و به آنها حمله برد که
راه گشودند و باز گشت.

گوید: ابن خازم به یاران خویش گفت: «وقتی می خواهید با نیزه به زهیر
ضربت بزنید قلاب به نیزه های خود ببندید و اگر به اودست یافتید قلابها را به
لوازم او بزنید. روزی زهیر به مقابله آنها آمد که قلاب به نیزه ها آویخته بودند و
برای او آماده کرده بودند و چون به او ضربت زدند چهار نیزه به زره او آویختند،
زهیر بد آنها نگرست و می خواست به آنها حمله برد که دستهای او بلرزید و نیزه های

خویش را رها کردند و او چهار نیزه را با خود می کشید تا وارد قصر شد.

گوید: ابن خازم، غزوان بن حردوی را پیش زهیر فرستاد و گفت با وی بگو: «اگر امانت دهم و یکصد هزار بدهم و ملک باسان را طعمه تو کنم، نیکخواه من می شوی؟»

زهیر به غزوان گفت: «وای تو! چگونه نیکخواه قومی شوم که اشعث بن ذویب را کشته اند؟»

گوید: و چون محاصره آنها به درازا کشید کس پیش ابن خازم فرستادند که بگذار برون آییم و پراکنده شویم.

ابن خازم گفت: «نه، مگر اینکه به حکم من تسلیم شوید»

گفتند: «به حکم تو تسلیم می شویم»

رهیر به آنها گفت: «مادرتان عزادارتان شود، به خدا همه تان رامی کشند، اگر دل به مرگ داده اید محترمانه بمیرید، همگی برون می شویم یا همه می میرید یا بعضی تان نجات می یابند و بعضی هلاک می شوند، به خدا اگر چنانکه باید به آنها حمله برید راهی به وسعت راه مرید برای شما خواهند گشود، اگر خواهید من پیش روی شما باشم و اگر خواهید پشت سر شما باشم»

گوید: اما گفته او را نپذیرفتند که گفت به شما نشان می دهم آنگاه با رقه بن حر و غلام ترك وی و شعبه بن ظهیر برون شدند.

گوید: پس به قوم حمله ای سخت بردند که راه گشودند که برفتند اما زهیر سوی یاران خویش باز گشت و وارد قصر شد و گفت: «دیدید که رقه و غلامش با شعبه برفتند، اکنون اطاعت من کنید.»

گفتند: «بعضی از ما تاب این کار ندارند و امید زندگی دارند»

گفت: «خدایتان لعنت کند، می خواهید یارانتان را رها کنید به خدا من آن نیستم که هنگام مرگ بیشتر از شما بنالم.»

گوید: پس در قصر را گشودند و فرود آمدند و ابن خازم کس فرستاد و در بندشان کرد، سپس آنها را یکی یکی پیش وی بردند که می‌خواست بر آنها منت نهاد اما پسرش موسی مخالفت کرد و گفت: «اگر آنها را ببخشی بر شمشیرم تکیه می‌کنم تا از پشتم در آید.»

عبدالله گفت: «به خدا می‌دانم که آنچه به من می‌گویی مایه گمراهیست» آنگاه بگفت تا همه را کشتند مگر سه کس را.

گوید: یکی از آن سه کس حجاج بن ناشب عدوی بود که به وقت محاصره تیری به ابن خازم زده بود و دندان وی را شکسته بود و ابن خازم قسم یاد کرده بود که اگر بدو دست یافت خونش را بریزد یا دستش را قطع کند، وی جوان بود و کسانی از مردم بنی تمیم از تیره بنی حنظله که کناره گیر بودند با ابن خازم سخن کردند یکیشان گفت: «عموزاده منست، جوانی است نوری و نادان، او را به من ببخش.»

گوید: پس حجاج را بدو بخشید و گفت: «زود برو که دیگر نبینمت.»

گوید: دیگری جیهان بن مشجعه ضبی بود که هنگام کشته شدن محمد، پسر ابن خازم، خویشان را روی او افکنده بود و ابن خازم گفت: «این استر دوپا را رها کنید.» یکی دیگر از بنی سعد بود و همو بود که وقتی به ابن خازم پیوسته بودند، گفته بود از یکه سوار مضر جدا شوید.

گوید: زهیر بن ذویب را نیز پیش ابن خازم آوردند، وی در بند بود و می‌خواستند بردارندش، اما نپذیرفت و بر یکپا بیامد تا پیش روی ابن خازم نشست که بدو گفت: «اگر آزادت کنم و باسان را طعمه تو کنم چگونه سپاس خواهی داشت؟»

گفت: «اگر فقط خون مرا نریزی سپاسدار تو خواهم بود.»

موسی پسر ابن خازم گفت: «کفتار را می‌کشی و بزرا نگاه می‌داری، بچه

شیر را می کشی و شیر را نگه می داری.»

ابن خازم گفت: «وای تو، کسی همانند زهیر را بکشیم؟ پس کی برای نبرد دشمن مسلمانان به جا ماند، کی برای زنان عرب بماند؟»

گفت: «به خدا اگر تو نیز در خون برادر من شرکت کرده بودی می کشتم.»

گوید: یکی از مردم بنی سلیم به پاخاست و به ابن خازم گفت: «در مورد زهیر خدا را به یاد تومی آورم»

موسی بدو گفت: «اورا نر دخترانت کن»

گوید: ابن خازم خشمگین شد و دستور داد اورا بکشند.

گوید: زهیر گفت: «مرا حاجتی هست»

گفت: «چیست؟»

گفت: «مرا جداگانه بکش و خون مرا با خون این سفلیگان آمیخته مکن که گفتمشان تسلیم نشوند و محترمانه بمیرند و با شمشیر کشیده سوی شما آیند. به خدا اگر چنین کرده بودند شرکت را می ترسانیدند و او را چنان به خود مشغول می داشتند که از خونخواهی برادرش غافل ماند اما نپذیرفتند. اگر چنان کرده بودند هیچیک از آنها کشته نمی شد تا چند کس را بکشد.»

گوید: پس بگفت تا اورا به کناری بردند و خونتش بریختند.

مسلمة بن محارب گوید: احنف بن قیس، وقتی از آنها یاد می کرد می گفت: «خدا ابن خازم را لعنت کند، مردان بنی تمیم را به عوض پسرش که کودکی ناچیز و احمق بود و همسنگ يك کرم نبود کشت، اگر یکیشان را به عوض او کشته بود بس بود.»

گوید: بنی عدی پنداشته اند که وقتی می خواستند زهیر بن ذویب را بردارند، نپذیرفت و بر نیزه خویش تکیه کرد و دو پای خویش را فراهم آورد و از خندق

بجست.

گوید: و چون حریش بن هلال از کشته شدن آنها خبر یافت شعری گفت به این مضمون:

«ای ملامتگر، مرا در کار نبرد آنها

«ملامت نباید کرد

«که شمشیر من دلاورشان را گزید

«ای ملامتگر، من عقب نیامدم

«مگر وقتی که کسان پراکنده شدند

«و کس برای پیش رفتن نماند

«ای ملامتگر، سلاح، مرا نابود کرد

«و هر که دیر مدت دلیران را ضربت زند

«زخم‌دار باز آید

«دیدگان من اشک خواهد ریخت

«خون بگریید که باید خون گریست

«مگر از پس زهیر و ابن بشر و ورد

«در خراسان غنیمتی امید تو انم داشت

«ای ملامتگر، ای بسا که به روز جنگ

«وقتی سواران بد عقب می نشستند

«من در کار حمله بردن بودم»

ابوجعفر گوید: در این سال عبدالله بن زبیر سالار حج بود، عامل مدینه مصعب بن زبیر بود از جانب برادرش عبدالله، عامل بصره حارث بن عبدالله مخزومی بود، قضای آنجا با هشام بن هبیره بود، کار کوفه با مختار بود که بر آنجا غلبه یافته بود، کار خراسان با عبدالله بن خازم بود.

در این سال ابراهیم بن اشتر برای نبرد با عبیدالله بن زیاد حرکت کرد. و این هشت روز مانده از ذی حجه بود.

فضیل بن خدیج که در این جنگ حضور داشته بود گوید: «همینکه مختار از کار مردم سبب و مردم بازار فراغت یافت، ابراهیم بن اشتر بیش از دو روز قرار نگرفته بود که او را به جایی که از پیش روانه کرده بود فرستاد، یعنی به نبرد اهل شام، ابراهیم هشت روز مانده از ذی حجه سال شصت و ششم حرکت کرد، مختار سران و بیکه سواران و روشن بینان اصحاب خویش را که در جنگها حضور داشته بودند و تجربه آموخته بودند با وی فرستاد، قیس بن طهفة نهدی به سالاری مردم شهر با وی برون شد، عبدالله بن حبه اسدی را سالار مردم مذحج و اسد کرد. اسود ابن جراد کندی را به سالاری مردم کنده و ربیعہ گماشت حبیب بن منقذ ثوری را که از مردم همدان بود به سالاری مردم تمیم و همدان گماشت. مختار برای بدرقه ابراهیم برون شد و چون به دبر عبدالرحمان بن ام حکم رسید، یاران مختار پیش روی وی آمدند و کرسی را براستری سپید که معمولا حامل کرسی بود بار کرده بودند که آنرا برپل نگهداشتند، عهده دار کار کرسی حوشب برسمی بود و می گفت: «پروردگارا عمر ما را در اطاعت خویش بفرزای، و بر دشمنانمان نصرت بخش، به یادمان داشته باش و فراموشمان مکن و مستورمان دار.»

گوید: و یازان وی می گفتند: «آمین، آمین»

ابن نوف همدانی گوید: شنیدم که مختار می گفت:

«قسم به خدای فرستادگان

«که صفی را از پس صفی خواهم کشت

«و از پس یک هزار ستمگر

«یک هزار دیگر»

گوید: و چون مختار با ابن اشتر به آنهارسید، برپل ازدحامی سخت کردند.

مختار با ابراهیم سوی پلهای رأس الجالوت رفت که پهلوی دبر عبدالرحمان بود و آنها که کرسی را آورده بودند بر پلهای رأس الجالوت ایستاده بودند و از خدا نصرت می خواستند و چون مختار مابین پل دبر عبدالرحمان و پلهای رأس الجالوت رسید توقف کرد که می خواست باز گردد و به ابن اشتر گفت: «سه چیز را از من فراگیر: در کارهای نهران و آشکارت از خدا بترس، در رهسپردن شتاب کن، و وقتی به دشمن رسیدی هماندم که تلاقی شد با آنها درگیر شو، اگر تلاقی به هنگام شب بود و توانستی پیش از صبح با آنها درگیر شو و اگر به روز بود در انتظار شب مباش تا خدا درباره آنها حکم کند»

آنگاه گفت: «آنچه را سفارش کردم به یاد سپردی؟»

گفت: «آری»

گفت: «خدا به همراهت» آنگاه باز گشت.

گوید: جای اردوی ابراهیم در محل حمام اعین بود که با اردوی خویش از آنجا حرکت کرد.

فضیل بن خدیج گوید: «وقتی مختار بازگشت، ابراهیم با یاران خویش برفت تا پیش کرسی داران رسید که به دور آن فراهم بودند و دستها را به آسمان برداشته بودند و از خدا نصرت می خواستند. ابراهیم گفت: «خدایا آنچه رایبخردان می کنند بر ما مگیر، به خدایی که جانم به فرمان اوست این روش بنی اسرائیل است که به دورگوساله خویش بودند.»

گوید: و چون ابراهیم و یارانش از پل گذشتند، کرسی داران برفتند.

سخن از کرسی مختار
که یاران وی به وسیله آن
از خدا نصرت می خواستند

ابو جعفر گوید: آغاز کار کرسی چنان که در روایت اسحاق بن یحیی به نقل از معبد بن خالد به نقل از طفیل بن جعد بن حبیر آمده از آنجا بود که طفیل گوید: «وقتی بی نقره مانده بودم، و چنین بودم تا روزی برون شدم و روغن فروش همسایه خویش را دیدم که بر کرسی ای نشسته بود بی نهایت کثیف، به خاطر گذشت که بهتر است درباره آن چیزی به مختار بگویم، پس باز گشتم و به روغن فروش پیغام دادم که کرسی را پیش من فرست، پس او کرسی را فرستاد آنرا پیش مختار بردم و گفتم: «چیزی را از تو نهان داشته بودم که نهان داشتنش روا نبود و اینک می خواهم آنرا بگویم»
گفت: «چیست؟»

گفتم: «کرسی ای بود که جعد بن حبیره بر آن می نشست گویی عقیده داشت که کرامتی از علی در آن هست.»

گفت: «سیحان الله، اینرا تا کنون تأخیر انداخته بودی، آنرا بفرست، آنرا بفرست.»

گوید: کرسی شسته شد و چوب تازه در آمد که روغن خورده بود و برق می زد پرده بر آن کشیدند و پیش مختار بردند، و بگفت تا دوازده هزار به من دادند. آنگاه بانگ نماز جماعت داد.

معبد بن خالد گوید: من و اسماعیل بن طلحه و شیبث بن ربیع را همراه برد. مردم سوی مسجد روان بودند، مختار گفت: «هر چه در امت های گذشته بوده نظیر آن در این امت نیز هست، در بنی اسرائیل صندوق بود که باقیمانده ترکه خاندان موسی و خاندان هارون در آن بود، اینک میان ما چیزی همانند صندوق

هست، پرده از آن بردارید» پوششهای کرسی را برداشتند. سبائیان به پاخاستند و دست برداشتند و سه بار تکبیر گفتند.

گوید: شبت بن ربعی به پاخاست و گفت: «ای گروه مضریان کافر مشوید.»

گوید: او را کنار زدند و دور کردند و مانع شدند و بیرون کردند.

اسحاق بن یحیی گوید: به خدا پندارم که این سخن از شبت بود.

طفیل گوید: چیزی نگذشت که گفتند: «اینک عبیدالله بن زیاد با مردم شام در

باجمیرا فرود آمده و کرسی را که بر قاطری بود بسرزدند که بر استری بود و پرده

بر آن کشیده بودند. از جانب راست هفت کس و از جانب چپ هفت کس آنرا گرفته

بودند.»

گوید: از مردم شام چندان کس کشته شد که هرگز بمانند آن کشته نشده بود

و این، فتنه را بیفزود و چندان در آن پیش رفتند که به کفر گراییدند.

گوید: و من انالله گفتیم و از آنچه کرده بودم پشیمان بودم، مردم در این باره

سخن کردند و کرسی را نهان کردند و دیگر آنرا ندیدم.

ابوصالح گوید: اعسی همدان در این باب شعری گفت به این مضمون:

«شهادت می‌دهم که شما سبائی هستید

«ای نگهبانان شرک من شما را می‌شناسم

«قسم یاد می‌کنم که کرسی شما سکینه موسی نیست

«اگر چه پرده‌ها بر آن پیچیده‌اید

«میان ما همانند صندوق نیست

«و گرچه مردم شبام و نهد و خارف به دور آن راه روند

«من کسی هستم که آل محمد را دوست داشته‌ام

«و پیرو وحیی هستم که در قرآنها هست

«و هنگامی که قرشبان از پیرو جوان

«پیرو عبدالله شدند

«من نیز پیرو او شدم»

و نیز متوکل لیشی در این باب گفت:

«اگر ابواسحاق را دیدی با وی بگوی

«که من کرسی ترا باور ندارم

«شبامیان به دور چوبهای آن بر سی جهند

«وشا کریان وحی بدان می بندند

«در اطراف آن دیدگان نشان قرمز است

«گویی نخودهایست که از آن آب می ریزد»

اما حکایت کرسی در روایت حکم بن هشام چنان است که گوید: مختار به

خاندان جعدة بن هبیره معزومی که مادرش ام هانی دختر ابوطالب و خواهر تنی

علی بن ابی طالب بود گفت: «کرسی علی بن ابی طالب را برای من بیارید.»

گفتند: «به خدا پیش ما نیست و نمی دانیم آنرا از کجا بیاریم.»

گفت: «احمق نباشید، بروید و آنرا پیش من آرید.»

گوید: قوم بدانستند که اگر کرسی ای بیارند و بگویند، این همانست از آنها

می پذیرد، پس کرسی ای بیاوردند و گفتند: «این همانست.» که آنرا پذیرفت.

گوید: مردم شبام و شاکر و سران اصحاب مختار بیامدند و حریر و دیباج

بدان بستند.

موسی بن عامر گوید: وقتی خبر کرسی به ابن زبیر رسید گفت: «چرا بعضی

جندیان از دبدان نمی پردازند؟»

گوید: وقتی کرسی را بیاوردند نخستین کسی که متولی آن شد موسی بن

ابوموسی اشعری بود که در آغاز کار پیش مختار می آمده بود که بدو توجه داشته

بود. مادر موسی ام کلثوم دختر فضل بن عباس بود، پس از آن وی را ملامت کردند

و شرمگین شد و کرسی را به حوشب برسمی داد و متصدی کرسی بود تا مختار به هلاکت رسید.

گوید: یکی از عموهای اعشی به نام ابو امامه به انجمن یاران خویش می آمد و می گفت: «امروز وحیی برای ما ساخته اند که مردم همانند آن نشیده اند و خیر همه اتفاقات آینده در آن هست.»

موسی بن عامر گوید: این، کار عبدالله بن نوف بود، می گفت: «مختار به من دستور داده» ولی مختار از آن بیزاری می کرد. پس از آن سال شصت هفتم در آمد.

سخن از حوادث سال شصت و هفتم

از جمله حوادث این سال کشته شدن عبدالله بن زیاد بود و کسانی از مردم شام که با وی بودند.

سخن از کیفیت قتل عمیدالله بن زیاد

ابوسعبد صیقل گوید: با ابراهیم بن اشتر برقتیم، آهنگ عبدالله بن زیاد داشتیم و کسانی از مردم شام که با وی بودند، با شتاب برقتیم و راه کج نکردیم که می خواستیم پیش از آنکه وارد سرزمین عراق شود با وی تلافی کنیم.

گوید: خیلی پیش از او به مرزهای سرزمین عراق رسیدیم و در سرزمین موصل پیش رفتیم و با شتاب سوی وی رفتیم و در خازر برکنار دهکده ای به نام باربیشا تلافی کردیم که از آنجا تا شهر موصل پنج فرسخ بود.

گوید: ابن اشتر طفیل بن لقیط را که از تیره وهیل نخع بود بر مقدمه سپاه

نهاده بود که مردی دلیر و جنگی بود و چون به نزدیک ابن زیاد رسید حمید بن حریت را نیز به وی پیوست. ابن اشتر با آرایش جنگی حرکت می کرد و همه سواران و پیادگان را به خویش پیوسته بود که پراکنده نباشند تنها طفیل بن لقیط را با پیشتازان فرستاد تا در این دهکده فرود آید.

گوید: عبیدالله بن زیاد پیامد و نزدیک آنها بر ساحل خازر فرود آمد. عمیر بن حباب سلمی کس پیش ابن اشتر فرستاد که من با توام و می خواهم امشب ترا ببینم. ابن اشتر پیغام داد: «اگر می خواهی بیا مرا ببین»

گوید: همه قبیله قیس که مخالفان مروان و خاندان مروان بودند در جزیره بودند. در این هنگام سپاهیان مروان طایفه کلب بودند که سالارشان ابن بجدل بود. پس عمیر شبانه پیش ابراهیم آمد و با وی بیعت کرد و بدو گفت که بر بهلوی چپ سپاه ابن زیاد است و وعده کرد که کسان را به هزیمت دهد.

گوید: ابن اشتر بدو گفت: «به نظر تو چطور است که خندق بزیم و دو یا سه روز منتظر بمانم.»

عمیر بن حباب گفت: «چنین مکن، ما به خدا وابسته ایم، مگر این قوم جز این چیزی می خواهند؟ تعلل و طفره برای آنها بهتر است، آنها بسیارند و چند برابر شما هستند و گروه کم در مدت دراز تاب گروه بسیار نیارد، با قوم نبرد کن که از ترس شما آکنده اند به آنها حمله کن که اگر اینان با یاران تو نزدیک شوند و روزهای پیاپی با آنها بجنگند با آنها مانوس شوند و جرئت گیرند.»

ابراهیم گفت: «اکنون بدانستم که نیک خواه منی، رای درست آوردی یا من نیز چنین سفارش کرده و همین دستور داده.»

عمیر گفت: «از رای وی تجاوز مکن که پیر جنگ آزموده است و از حوادث جنگ چیزها دیده که مانده ایم، صبحگاهان به این مرد حمله کن.»

گوید: آنگاه عمیر برفت و ابن اشتر همه شب کشیک بانان نهاد و چشم برهم

نهاد و چون سحرگاه شد یاران خویش را بیاراست و گروههای خویش را مرتب کرد و سالاران معین کرد، سقیان بن یزید بن مغل ازدی را بر پهلوی راست خویش نهاد. علی بن مالک جشمی برادر ابوالاحوص را بر پهلوی چپ نهاد عبدالرحمان ابن عبداللہ را که برادر مادری وی بود بر سواران گماشت، شمار سوارانش اندک بود که همه را به خویش پیوست که در پهلوی چپ و در قلب بودند، فضیل بن لقیط را به پیادگان گماشت، پرچم وی به دست مزاحم بن مالک بود.

گوید: و چون صبح دمید، در تاریکی با کسان نماز کرد، آنگاه بیامد و آنها را به صف کرد و سران مردم چهار ناحیه کوفه را به جای خودشان نهاد سالار پهلوی راست را به پهلوی راست فرستاد و سالار پهلوی چپ را به پهلوی چپ فرستاد سالار پیادگان را به پیادگان پیوست که در وسط سپاه بود.

گوید: آنگاه ابراهیم پیاده شد و به راه افتاد و به کسان گفت: «پیش روی کنید» و کسان با وی آهسته آهسته پیش رفتند تا بر تپه بزرگی بالا رفتند که مشرف بر سپاه حریف بود که بر آن نشست، از حریفان یکی حرکت نکرده بود، پس عبدالله بن زهیر سلولی را که بر اسب خویش بود و اسبش نا آرام بود فرستاد و گفت: «بر اسب خویش نزدیک شو و خبر اینان را برای من بیار.»

گوید: عبدالله برفت و از پس اندک مدتی بیامد و گفت: «قوم با حیرت و نو میدی برون آمده اند، یکی از آنها مرا بدید و ناسزایی که به من گفت چنین بود: «آهای! شیعه ابوتراب، شیعه مختار دروغ پیشه»

گفتمش: «آنچه میان ما و شما هست از ناسزاگویی برتر است»

گفت: «ای دشمن خدا ما را بچه می خوانید؟ شما بدون امام جنگ

می کنید.»

گفتم: «نه، بلکه به طلب خونهای حسین پسر پیمبر خدا می جنگیم عبدالله ابن زیاد را که پسر پیمبر خدا و سرور جوانان اهل بهشت را کشته به ما بدهید تا او را

به عوض یکی از آزادشدگانمان که با حسین کشته بشکیم که او را همسنگ حسین نمی‌دانیم که به فصاص وی بشکیم، وقتی او را به ما دادید و به عوض یکی از آزاد-
شدگانمان که کشته، کشتیم کتاب خدا را هر یک از صلحای مسلمانان را که خواهید
حکم می‌کنیم.»

گفت: «یکبار دیگر در این باب، یعنی حکمان، شمارا آزموده‌ایم و خیانت
کرده‌اید.»

گفتیم: «چگونه؟»

گفت: «میان خودمان و شما در حکم نهادیم، اما به حکم آنها رضایت
ندادید.»

گفتم: «حجت درست نیاوردی، صلح ما بر این بود که وقتی حکمان بر یکی
اتفاق کردند از حکمشان تبعیت کنیم و بدان رضایت دهیم و با وی بیعت کنیم، اما بر
یکی اتفاق نکردند و اختلاف کردند و خدا هیچکدامشان را توفیق خیر نداد و هدایت
نکرد.»

گفت: «تو کیستی؟»

با وی بگفتم. آنگاه گفتم: «تو کیستی؟» و او استر خویش را می‌کرد.

گفتمش: «با من انصاف نکردی، این نخستین خیانت تو است.»

گوید: ابن اشتر اسب خویش را خواست و بر نشست و بر پرچمداران
گذشت و چون به نزد پرچمی توقف می‌کرد می‌گفت: «ای یاران دین و شیعیان حق
و نگهبانان خدا، اینک عبیدالله پسر مرجانه، قاتل حسین بن علی پسر فاطمه دختر
پیمبر خداست که میان وی و دختران و زنانش و شیعیانش و آب فرات حایل شد و
نگذاشت از آن بنوشند و به آب می‌نگریستند و نگذاشت حسین سوی عموزاده
خویش رود و با وی صلح کند و نگذاشت به جای خویش و نزد کسانش باز گردد و
نگذاشت در زمین فراخ برود و او را با مردم خاندانش بکشت، به خدا فرعون بسا

آزادگان بنی اسرائیل چنان نکرد که پسر مرجانه با خاندان پیمبر خدا کرد که خدا ناپاکی از آنها ببرده و پاکیزه‌شان داشته بود، اینک خدا شما را آورده و او را نیز پیش شما آورده امیدوارم شما را در اینجا فراهم آورد تا دلتان را به ریختن خون وی خنک کند، که خدا می‌دانسته که به خونخواهی خاندان پیمبرتان آمده‌اید.»

گوید: ابراهیم از پهلوی راست تا پهلوی چپ میان کسان برقت و به کارجهاد ترغیبشان کرد، آنگاه باز گشت وزیر پرچم خویش جای گرفت و حریفان سوی وی آمدند. ابن‌زیاد حصین بن نمیر سکونی را بر پهلوی راست خویش نهاده بود. عمیر ابن‌حباب سلمی را بر پهلوی چپ نهاده بود، شرحبیل بن ذی‌الکلاع سالار سواران بود. خود عبیدالله با پیادگان می‌رفت.

گوید: و چون دو صف نزدیک شدند، حصین بن نمیر با پهلوی راست مردم شام به پهلوی چپ مردم کوفه که علی بن مالک جشمی عهده‌دار آن بود حمله آورد. علی شخصا در مقابل وی ثبات ورزید و کشته شد. پس از آن قره‌بن علی پرچم او را گرفت که او نیز کشته شد. گروهی از محافظان نیز با وی کشته شدند و پهلوی چپ هزیمت شد.

گوید: آنگاه عبدالله بن ورقاء سلولی برادر زاده حبشی بن جناده صحابی پیمبر خدا پرچم علی بن مالک جشمی را بگرفت و پیش روی پهلوی چپ رفت که هزیمت شده بودند و گفت: «ای نگاهبانان خدا سوی من آید» و بیشترشان سوی وی آمدند که گفت: «اینک سالارتان نبرد می‌کند، بیاید سوی وی رویم» پس برقت تا پیش ابراهیم رسید و دید که اوسر خویش را برهنه کرده بود و بانگ می‌زد: «ای نگاهبانان خدا پیش من آید که من پسر اشترم بهترین فراریان شما آن کسانند که باز حمله کنند کسی که باز آید بد نکرده» و یارانش سوی وی ناخستند.

گوید: آنگاه ابراهیم کس پیش سالار پهلوی راست فرستاد که بر پهلوی چپ آنها حمله بر که امید داشت عمیر بن حباب چنانکه گفته بود هزیمت شود، سالار

پهلوی راست که سفیان بن یزید بن مغفل بود بر آنها حمله برد، اما عمیر بن حباب ثبات ورزید و جنگی سخت کرد.

و چون ابراهیم این را بدید به یاران خویش گفت: «آهنگ این گروه کنید که بیشتر است که به خدا اگر آنرا شکستیم همگیشان چون پرندگان ترسیده فراری راه چپ و راست گیرند.»

ورقاء بن عازب گوید: سوی آنها رفتیم و چون نزدیکشان رسیدیم اندک مدتی با نیزه‌ها ضربت زدیم، آنگاه دست به شمشیرها و گرزها بردیم و مدتی از روز نبرد کردیم، به خدا تصادم آهن که در میانه بود همانند بکوب گازران سرای ولید بن عقبه بود.»

گوید: چنین بود تا خدا آنها را هزیمت کرد و به ما پشت کردند. ابوصادق گوید: ابراهیم بن اشتر به پرچمدار خویش می گفت: «پرچم خویش را میان آنها پیش ببر.»

پرچمدار می گفت: «فدایت شوم، راه پیشرفت ندارم»
و او می گفت: «بله، یاران تو نبرد می کنند و ان شاء الله فراری نمی شوند.»
گوید: و چون پرچمدار پرچم خویش را می برد، ابراهیم با شمشیر حمله می برد و به هر که می زد از پای در می آمد.

گوید: ابراهیم پیادگان را از پیش روی خویش می راند، گویی برنگان بودند و چون همراه پرچم حمله می برد، یارانش بیکباره حمله می بردند.

مشرقی گوید: آن روز همراه عبیدالله آهنی بود که به هر چه می خورد به جای نمی ماند و چون یارانش هزیمت شدند، عینه پسر اسماء، خواهر خویش، هند دختر اسماء، را که زن عبیدالله بود برداشته بود و می برد و رجسی به این مضمون می خواند:

«اگر ریسمانهای ما بریده شد

«چه بسا که هنگام جنگ

«دلیر نشاندار را از پای در آورده‌ام.»

فضیل بن خدیج گوید: «وقتی ابراهیم به ابن زیاد و یاران وی حمله برد از پس نبردی سخت و کشتار بسیار از دوسوی، هزیمت شدند و چون عمیر بن حباب دید که یاران ابراهیم یاران عبیدالله را هزیمت کرده‌اند، کس پیش وی فرستاد که ام‌اکنون سوی تومی آیم.»

ابراهیم گفت: «پیش من میا تاهيجان نگهبانان خدا آرام شود که از دست اندازی آنها بر تو بیمناکم.»

گوید: ابراهیم می گفت: «یکی را کشتم که بوی مشک می داد، دستانش به یکسوافتاده بود و پاهایش سوی دیگر، زیر پرچمی جداگانه بود برکناره رود خازر، و چون او را بکاویدند معلوم شد عبیدالله زیاد است که کشته شده، يك ضربت خورده بود که به دو نیمه شده بود پاهایش در سمت مشرق افتاده بود و دستانش در سمت مغرب.»

گوید: شریک بن جدیره تغلیبی به حصین بن نمیر سکونی حمله برد، می پنداشت او عبیدالله بن زیاد است، در گردن همدیگر آویختند، تغلیبی بانگ زد مرا بارو سپی زاده بکشید» و ابن نمیر کشته شد.

گوید: شریک بن جدیر تغلیبی با علی صلی الله علیه و آله بوده بود، و چشمش آسیب دیده بود و چون جنگ علی به سر رفت سوی بیست المقدس رفت و آنجا بود و چون قتل حسین رخ داد گفت: «با خدا پیمان می کنم که اگر فلان مقدار کس یافتم که خونخواه حسین باشند پسر مرجانه را می کشم یا در مقابل وی جان می دهم» و چون خبر یافت که مختار به خونخواهی حسین قیام کرده سوی وی آمد. گوید: مختار شریک را با ابراهیم بن اشتر فرستاد و سالار سواران ربيعة کرد وی به یاران خویش گفت: «با خدا چنین و چنان پیمان کرده‌ام» و سیصد کس با وی

بیعت مرگ کردند و چون با دشمن تلاقی شد حمله برد و با یاران خویش صفها را یکایک می شکست تا به عبیدالله رسیدند و غبار برخاست و جز تصادم آهن و شمشیرها شنیده نمی شد و چون گروهها از هم جدا شدند، تغلی و عبیدالله بن زیاد کشته شده بودند و کشته دیگر با آنها نبود.

گوید: تغلی شعری گفته بود به این مضمون:

«هر عیشی را آلوده می بینم

«بجز به زمین کوفتن نیزه در سایه اسب.»

فضیل بن خدیج گوید: شرحبیل بن ذی الکلاع کشته شد و سه کس دعوی کشتن وی داشتند: سفیان بن یزید ازدی، و رقاء بن عازب اسدی و عبیدالله بن زهیر سلمی.

گوید: وقتی یاران عبیدالله بن زیاد هزیمت شدند یاران ابراهیم بن اشتر به تعقیب آنها رفتند و کسانی که غرق شدند از کشته شدگان بیشتر بود. اردوگاه آنها را به تصرف آوردند که همه چیز در آن بود.

گوید: خبر به مختار رسید، وی به یاران خویش می گفته بود: «ان شاء الله همین دو روزه از طرف ابراهیم بن اشتر و یارانش خبر فتح به شما می رسد که یاران عبیدالله بن مرجانه را هزیمت کرده اند.»

گوید: پس مختار از کوفه برون شد و سایب بن مالک اشعری را جانشین خویش کرد و با کسان بیامد و در ساباط منزلگاه کرد.

شعبی گوید: «من و پدرم جزو کسانی بودیم که با وی برون شده بودند.»
گوید: وقتی از ساباط گذشتیم به کسان گفت: «خوشدل باشید که نگهبانان خدا یک روز تا شب در نصیبین یا نزدیک نصیبین و نرسیده به منزلگاهشان، آنها را با شمشیر کشتند و بیشترشان در نصیبین محصور بودند.»

گوید: وقتی وارد مداین شدیم و به دور او فراهم شدیم به منبر رفت، به خدا

وی سخن می کرد و ما را به کوشش و نیک اعتقادی و تلاش و ثبات در کار اطاعت و خونخواهی اهل بیت علیهم السلام می خواند که بشارتهای پیاپی از کشته شدن عبیدالله این زیاده و هزیمت یارانش و تصرف اردوگاهش و کشته شدن بزرگان شام بدورسید. و مختار گفت: «ای نگهبانان خدا، مگر پیش از آنکه چنین شود این بشارت را به شما نداده بودم؟»

گفتند: «چرا، به خدا، این را گفته بودی»

گوید: در این وقت یکی از همسایگان ما که از مردم همدان بود به من گفت: «ای شعبی، حالا دیگر ایمان می آری؟»

گوید: گفتمش: «به چه چیز ایمان بیارم؟ ایمان بیارم که مختار غیب می داند؟ هرگز به این ایمان نمی آرم.»

گفت: «مگر به ما نگفته بود که آنها هزیمت شده اند؟»

گفتمش: «وی به ما می گفت که آنها در نصیبین از سرزمین جزیره هزیمت شده اند اما هزیمت در خازر بود، از سرزمین موصل»

گفت: «نه، به خدا ای شعبی تو ایمان نمی آری تا عذاب درد انگیز را ببینی.»
راوی گوید: بدو گفتم: «این مرد همدانی که چنین می گفت کی بود؟»

گفت: «به خدا مردی شجاع بود به نام سلمان پسر حمیر از ثوربان همدان که در جنگ حرورا با مختار کشته شد.»

گوید: مختار به کوفه بازگشت، ابن اشتر از اردوگاه خویش سوی موصل رفت و عاملان خویش را بر ولایت گماشت از جمله برادر ناتنی خویش عبدالرحمان ابن عبدالله را بر نصیبین گماشت، سنجار و ذارا و ناحیه مجاور آنها از سرزمین جزیره به تصرف آورد.

گوید: آن گروه از مردم کوفه که مختار یا آنها زبرد کرده بود و هزیمت شده بودند برون شدند و در بصره به مصعب پیوستند. از جمله کسانی که پیش مصعب رفتند

شبث بن ربعی بود.

در همین سال عبدالله بن زبیر، قباع را از بصره برداشت و براندر خویش مصعب بن زبیر را آنجا فرستاد.

وافدین ابی یاسر گوید: عمرو بن سرح، آزاد شده زبیر پیش ما می آمد و با ما سخن می کرد. می گفت: «به خدا من با کسانی بودم که با مصعب بن زبیر از مکه به بصره آمدند.»

گوید: مصعب روی بسته بیامد و شتر خویش را بر در مسجد خوابانید آنگاه وارد شد و به منبر رفت و کسان گفتند: «امیر، امیر»

گوید: حارث بن عبدالله که امیر بصره بود بیامد و مصعب چهره بگشود که او را شناختند و گفتند: «مصعب بن زبیر»

گوید: مصعب به حارث گفت: «بالا یا، بالا یا» و او بالا رفت و يك پله پایین تر از او بر منبر نشست.

گوید: آنگاه مصعب بر خاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد.

گوید: به خدا بسیار سخن نکرد آنگاه این آیه را خواند:

«بسم الله الرحمن الرحيم، طسم، تلك آيات الكتاب المبين تلو عليك من نهار موسى و فرعون بالحق لقوم يؤمنون . ان فرعون علا في الارض وجعل اهلها شيعا يستضعف طائفة منهم و يذبح ابنائهم ويستحيى نساءهم انه كان من المفسدين»

یعنی: به نام خدای رحمان و رحیم. طاسین. میم، این آیه های کتاب واضح است شمه ای از خبر موسی و فرعون را درست برای قومی که باور دارند بر قومی خوانیم فرعون در آن سرزمین تفوق داشت و مردم آن را فرقه ها کرده بود، که دسته ای از ایشان را زیون می شمرد و پسرانشان را سر می برید و زنانشان را زنده نگه می داشت که وی از تبهکاران بود. در اینجا با دست سوی شام اشاره کرد.

آنگاه این آیه را خواند:

«وَنُرِيدَانِ نَمْنَ عَلَى الَّذِينَ اسْتَضَعَفُوا فِي الْأَرْضِ وَنَجْعَلُهُمْ
الْوَارِثِينَ»^۱

یعنی: ولی ما می خواستیم بر آن کسان که در آن سرزمین زبون به شمار رفته بودند
منت نهیم و پیشوایان شان کنیم و وارثان شان کنیم. در اینجا بادست سوی حجاز اشاره کرد.
و باز این آیه را خواند:

«... وَنَرَى فِرْعَوْنَ وَهَامَانَ وَجُنُودَهُمَا مِنْهُمْ مَكَانُوا يُحْذِرُونَ»^۲

یعنی: و به دست آنها به فرعون و هامان و سپاهشان حوادثی را که از آن حذر
میکردند بنمایانیم.

و در اینجا باز سوی شام اشاره کرد.

عوانه گوید: وقتی مصعب به بصره آمد برای آنها سخن کرد، گفت: «ای مردم
بصره، شنیده ام امیران خود را لقب می دهید. و من خویشان را قصاب نامیده ام.»
در همین سال مصعب بن زبیر سوی مختار رفت و او را بکشت.

سخن از سبب رفتن

مصعب سوی مختار و

حکایت کشته شدن وی

حبیب بن بدیل گوید: وقتی شبث به نزد مصعب رسید بر استری بود که دم
آنها بریده بود و قسمتی از گوش آنها نیز بریده بود. قبای خویش را نیز دریده بود
و بانگ می زد: «آی کمک، آی کمک»

گوید: پیش مصعب رفتند و بدو گفتند: «بر در یکی هست که بانگ می زند:

۱ - فصل، آیه: ۵

۲ - فصل، آیه: ۶

آی کمک آی کمک. و قبایش دریده و چنین و چنان است»

مصعب گفت: «بله، این شبث بن ربعی است کسی جز او چنین نمی کند،

بیاریدش»

گوید: پس شبث را پیش وی بردند، بزرگان مردم کوفه نیز بیامدند و به نزد مصعب وارد شدند و بدو گفتند که بر مخالفت مختار اتفاق کرده اند و از بلیه خویش و اینکه غلامان و آزادشدگان نشان بر آنها ناخته بودند سخن آوردند و شکایت بدو بردند و یاری خواستند که با آنها به مقابله مختار رود.

گوید: محمد بن اشعث بن قیس نیز پیش آنها آمد، وی در جنگ کوفه حضور نداشته بود که در قصر خویش نزدیک قادسیه در طین ناباد مقر داشته بود و چون از هزیمت کسان خیر یافت برای حرکت آماده شد. در این اثنا مختار در باره او پرسید که جایش را خبر دادند و عبدالله بن فراد خثعمی را با یکصد کس سوی او فرستاد که چون روان شدند و او خبر یافت که نزدیک وی رسیده اند از راه صحرا سوی مصعب روان شد و بدو پیوست و چون به نزد مصعب رسید وی را به حرکت ترغیب کرد. مصعب او را به سبب اعتبارش تقرب داد و حرمت کرد.

گوید: مختار کس سوی خانه محمد بن اشعث فرستاد و آنرا ویران کرد. یوسف بن یزید گوید: مصعب وقتی می خواست سوی کوفه رود، که کسان بسیار با وی سخن کرده بودند، به محمد بن اشعث گفت: «حرکت نمی کنم تا مهلب ابن ابی صفره سوی من آید»

گوید: «آنگاه مصعب به مهلب که عامل وی بر فارس بود نوشت پیش ما بیا که در کار ما حاضر باشی که می خواهیم سوی کوفه رویم» اما مهلب و یارانش نیامدند و کار خراج را دستاویز کرد که آمدن را خوش نداشت.

گوید: مصعب به محمد بن اشعث در انشای یکی از ترغیبات که از او می کرد گفت که پیش مهلب رود و او را بیاورد و بدو گفت تا مهلب نیاید حرکت نخواهد

کرد. پس محمد بن اشعث با نامه مصعب پیش مهلب رفت و چون نامه را بخواند بدو گفت: «ای ابو محمد کسی همانند تو پیک می شود! مگر مصعب یکی جز تو نیافت.»

محمد گفت: «به خدا من پیک کسی نیستم، اما غلامان و آزادشدگان ما برزنان و فرزندان و حرم ما تسلط یافته اند.»

گوید: پس مهلب حرکت کرد با گروههای انبوه و اموال بسیار، به ترتیبی که هیچکس از مردم بصره پنهان نبودند.

گوید: وقتی مهلب به بصره رسید، به در مصعب رفت که پیش وی در آید که به کسان اجازه ورود داده بود اما حاجب مانع او شد که مهلب را نمی شناخت. مهلب دست در آورد و بینی او را بشکست که پیش مصعب رفت و خون از بینی اش روان بود که بدو گفت: «چه شده؟»

گفت: «یکی که نمی شناسمش مرا زد.»

گوید: در این وقت مهلب در آمد و حاجب گفت: «همین است»

مصعب بدو گفت: «به جای خودت برو»

آنگاه مصعب کسان را گفت که به نزدیک بزرگ اردو بزنند. عبدالرحمان بن مخنف را خواست و بدو گفت: «سوی کوفه رو و همه کسانی را که می توانی سوی من آر و آنها را نهانی به بیعت من دعوت کن.»

گوید: یاران مختار از او باز ماندند و از اطراف وی برفتند و در خانه های خویش نشسته بودند و رخ نمی نمودند.

گوید: مصعب برون شد، عباد بن حصین حطی را که از مردم بنی تمیم بود با مقدمه خویش فرستاد. عمر بن عبیدالله را بر پهلوی راست سپاه خویش گماشت، مهلب بن ابی صفره را بر پهلوی چپ گماشت. مالک بن مسمع را بر مردم بکر بن وائل گماشت که در یکی از پنج ناحیه بصره جای داشتند، مالک بن منذر را بر مردم

عبدالقیس گماشت که از ناحیه دیگر بصره بودند احنف بن قیس را بر مردم تمییم گماشت که از ناحیه دیگر بودند، زباد بن عمرو ازدی را بر ازدیان گماشت که از ناحیه دیگر بودند، قیس بن هیثم را نیز بر مردم بیرون شهر گماشت.

گوید: مختار خبر یافت و میان یاران خویش به پاخواست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «ای مردم کوفه، ای اهل دین و یاران حق و پشتیبانان ضعیف و شیعیان پیمبر و آل پیمبر، فراریان شما که با شما ستم کرده بودند پیش فاسقان همانند خویش رفته‌اند و آنها را برضد شما به گمراهی کشیده‌اند تا حق محو شود و باطل جان گیرد و دوستان خدا کشته شوند. به خدا اگر شما هلاک شوید پرستش خدای بادر و غیبتن به خدای و لعن خاندان پیمبر وی درآمیزد، با احمر بن شمیط حرکت کنید که اگر با آنها مقابله کنید ان شاء الله همانند مردم عاد و ارم نابودشان می‌کنید.»

گوید: احمر بن شمیط بیرون شد و در حمام اعین اردو زد. مختار نیز سران چهار ناحیه شهر را که با ابن اشتر بود بودند خواست و همراه ابن شمیط فرستاد چنانکه با ابن اشتر می‌فرستاده بود، که چون دیده بودند ابن اشتر در کار مختار سستی می‌کند از او جدا شده بودند و کناره گرفته بودند که مختار آنها را با ابن شمیط فرستاد و سپاهی انبوه همراه وی کرد.

گوید: ابن شمیط برون شد و ابن کامل شاکری را بر مقدمه سپاه خویش گماشت. آنگاه برفت تا به مذار رسید، مصعب نیز بیامد و نزدیک وی اردو زد آنگاه هر کدامشان سپاه خویش را بیاراستند و پس از آن به مقابله همدیگر رفتند.

گوید: ابن شمیط، عبدالله بن کامل شاکری را بر پهلوی راست سپاه خویش نهاد، عبدالله بن وهب جشمی را بر پهلوی چپ گماشت. رزین عبد سلولی سالار سواران شد و کثیر بن اسماعیل کندی که در جنگ خازر همراه ابراهیم بن اشتر بوده بود سالار پیادگان. کیسان، ابو عمره، را که وابسته عسرینه بود سالار آزادشدگان کرد.